



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۰

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من
همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من

ذره به ذره چون گهر از تف آفتاب تو
دل شده‌ست سر به سر آب و گل گران من

پیشتر آدمی بنه آن بر و سینه بر برم
گر چه که در یگانگی جان تو است جان من

در عجبی فتم که این سایه کیست بر سرم
فضل توام ندا زند کان من است آن من

از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا
تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من

تاج من است دست تو چون بنهیش بر سرم
طره توست چون کمر بسته بر این میان من

عشق برید کیسه‌ام گفتم هی چه می کنی
گفت تو را نه بس بود نعمت بی‌کران من

برگ نداشتم دلم می لرزید برگ وش
گفت مترس کامدی در حرم امان من

در برت آن چنان کشم کز بر و برگ وارهی
تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من

بر تو زخم یگانه‌ای مست ابد کنم تو را
تا که یقین شود تو را عشرت جاودان من

سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من
روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من